

از آن روز به بعد معاشرت من و او ادامه یافت،دیگری نمی توانستم حقیقت را از یکدیگر پنهان کنیم. او عاشق من شده و بقدر کافی درباره من تحقیق کرده بود. می دانست من کیستم و چه وضعی دارم بی ریا دوستم داشت و مصرا نه می خواست که دوستش داشته باشم در حالی که من عاشق او بودم منتها جرات اعتراف نداشتم و ازدواج مان را محال می پنداشتم چرا بیش از این آلوده این عشق شوم. نه، نه.... من کاری نمی کنم که بین شهلای پدرش اختلاف بیفته و کورتی ایجاد بشه.

مدتی مقاومت کردم، سال تحصیلی را گذراندم و با درجه خوب قبول شدم، اما کار عشق ما روز به روز بالاتر می گرفت و من به جایی رسیدم که از پای در آمدم سرانجام در یک روز بهاری من هم به عشق او اعتراف کرده و گفتم: من از همون روز اول تو را صادقانه دوست داشتم، همون شب که دیدمت عاشقت شدم فقط چون می دوستم اختلاف طبقاتی مانع از اینکه که با هم زندگی کنیم حرفی نمی زدیم.

شها گفت: امید بیهوده چرا...! هیچی بیهوده نیست پدرم موافقت می کنه او مردروشتگره، بارها گفته اروپایی ها بهتر از ما زندگی می کنن منظورش این بود که آنها بیشتر رعایت تمایلات فرزندان را میکنند.

من با واقع بینی بیشتری به موضوع می نگریستم ،می دانستم که پدر شهلایا آن شرایطی که دارد هرگز با ازدواج من و دخترش که تنها دختر او نیز هست موافقت نمی کنه. او می خواست داماد معروف و متنحصری داشته باشه و این حق او بود. من حق نداشتم آرامش زندگی فردی و خانوادگی و اجتماعی او را بهم برزم. خیلی فکر کردم ، شب و روز با خود می جنگیدم و می خواستم عقل را بر عشق پیروز کنم اما بالاخره عقل از پای درآمد و عشق پیروز گردید و من تسلیم خواسته شها شدم وقرار گذاشتم که به خانه آنها بروم وشخصا آونو از پدرش خواستگاری کنم .باز هم چند روزی دست دست کردم درضمن می خواستم پایداری ومقاومت شهلارا ببازمایم و بدانم او تا کجا در این ادعا صدیق است بالاخره یک روز که شهلایحلی گریه کرد و بی طاقتی نشان داد بهترین لباس خود را پوشیدم وزند پدرش رقتم و پس از معرفی خود شهلارا از او خواستگاری کردم، وای که چقدر سخت بود و چه درد و رنجی تحمل کردم.

از شرم و خجالت خیس عرق شده بودم و با نگرانی به او می نگریستم و هر لحظه بیم آن را داشتم که سیلی سختی به صورتم میزنه و مرا از خانه بیرون کنه و پدر شهلایا دقت و برابرداری قابل تحسینی به سخنان من گوش فرا داد و وقتی گفته های من تمام شد پرسید :

خوب به خانواده شما کاری ندارم می خواوم بدونم چون توه نفلی داریم و چطور می خوی زندگی دختر منو اداره کنین...؟

گفتم : اونو میرم خونه خودمون سال دیکه تحصیل من تموم میشه و شغل مناسبی می گیرم رشته تحصیلی من مورد احتیاج جامعه است .خیلی زود به من کار میدن سری تکان داد و گفت : که اینطور... که اینطور ... از اطاق بیرون رفت. منتظر ماندم زیرا فکرمی کردم برای آوردن

<b>مدتی مقاومت کردم ، سال تحصیلی را گذراندم و یاد درجه خوب قبول شدم، اما کار عشق ما</b>
<b>روز به روز بالاتر می گرفت و من به جانی رسیدم که از پای در آمدم سرانجام در یک روز بهاری من هم به عشق او اعتراف کرده و گفتم</b>
<b>چیزی رفته اما هر چه انتظار کشیدم از او خبری نرسید ،</b>

## صد جلوه

## به سفره

## غذایی

# افزوده کند

# خوراک

# ماهی

- روابط عمومی**

**اداره کل شیلات هرمزگان**



## قصه ناتمام عشق قسمت پایانی

یک ساعت گذشت بالاخره در باز شد و سرایدارخانه به درون اطاق آمد و گفت:
بیبشین آقا...منتظر چی هستین...
منظر آقا ... آخه بدون خداحافظی رفتن .
آقا مدتی که خوابیدن،تا عصر بیدار نمیشن،شما بفرمائید ،منظر نباشین... من که همه چیزا حدس میزدم و برخوردی بسیار بدتر



از این بودم خانه را ترک کردم و رفتم اما خدا می داند که چه حالی داشتم و چطور بغض کرده و گریه می کردم ... همان روز عصر شهلایبدین من آمد اما با تاکسی، تعجب کردم ، پرسیدم اتومبیل کجاست؟! گفت : پدرم گرفت .او می دانست غرورم تا چه حد چرحه دار شده است. شهاچند دقیقه ای با ناراحتی در اطاق راه رفت و فکر کرد و بالاخره گفت :

محمود تو نمودوست داری !

از جان بیتر

حاضری به خاطر من فداکاری کنی...؟

آره هر چی توبگی ...

بسیار خوب من به راه حل بهت نشون میدم .همین امروز ترک تحصیل کن ...برو دنبال کار... کار پیدا کن . مطمئن هستم که زود کار مناسی پیدا می کنی،چون رشته تو رشته خوبیه... بهت احتیاج دارن، شرکت ها به دنبال جوانی مثل تو می گردن .

خوب بعد اومدیم ، من کار پیدا کردم و مشغول شدم پدردیگه حرف نداره. من هم باهات ازدواج می کنم ،چون به سن قانونی رسیدم و احتیاجی به اجازه پدر ندارم .

میتروسم. کار خطرناکیه. ترسم از اینکه که تونم کار پیدا کنم .

### داستان

# قصه ناتمام عشق

**فریدون دبیری(فران)**

میوتنی ،شجاع باش .

آفتقر شها گفت وگفت که سرانجام تسلیم او شدم. برای چندمین بار در مقابل او سر تسلیم فرود آوردم و از فردا درس و دانشگاه را قربانی کردم .بدنبال کار این درو آن در زدم و البته همانطور که شها پیش بینی کرده بود زودتر از آنچه فکرمی کردم کاری بسیار مناسب و با حقوق خوب پیدا کردم و مشغول شدم .

می کرد این خبر نیز بگوش او رسید ولی باز هم نتیجه همون بود و همون...شهلاناامید شد و ندان پدر داشتن را کند و نور انباخت. چند سال گذشت پسرمان بزرگ و بزرگتر می شد تا بالاخره چهار ساله شد . من خوب کار می کردم و در آمد قابل توجهی داشتم، چشم و چراغ شرکت بودم و مسئولان روی من حساب می کردند و مشکل ترین کارها رو به من وامی گذاشتند...شرکت اتومبیلی دراختیارم گذاشت که ما از آن استفاده می کردم .

چند سالی به خوبی و خوشی سپری شد فرهاد بزرگ و شیرین زبان شده بود . حرف می زد، جست وخیزمی کرد و خانه را بهم می ریخت و از سو کوک مان بالامی رفت. آفتقر خوشبخت بودیم که دیگر بدبختی را زیاده برده و باورمان نمی شد که یک روز بدبختی به سراغ ما بیاد و راه خانه وکاشانه ما را یادیگریه ولی بدبختی زورگ تر و خطرناک تر از آن بود که خانه بدبختان را فراموش کند و سرانجام آن روز شوم و خطرناک فرا رسید .

شب قبل از شرکت به من دستور دادند که برای سرکشی و بازدید یک کارخانه تولید برقه که بتازگی و در نزدیک شهر قوچان در یک روستا احداث کرده بودند برویم ، بروم و پس از انجام کارهای لازم برگردم.

دستور را انجام دادم و بطرف قوچان حرکت کردم . کار را انجام داده و بطرف مشهد بازگشتم،در راه به شهلایه فرهاد فکر می کردم به مادرم گفته بودم در نیوم من نزد آنها بماند و به خانه خودمان نرود فکرمی کردم ، به شغل و کارم به فرادهای زندگی به خیلی چیزهای دیگر، جاده را پشت سرمی گذاشتم با این فکر که به شکر خداوند در این پنج سال به پدر شهلامحتاج نشدیم و به خوبی زندگی کرده ایم وحالا نیز یکی از خوشبخت ترین زوجها هستیم و شاید هیچکس باندازه من و شهلاناز زندگی خویش رضایت نداشته باشد همچنان که در این افکار غرق بودم ناگهان یک زن و مرد روستائی را در حدود ده متری خود وسط جاده دیدم با تمام قدرت از روی پدال ترمز گذاشتم اما چه سود که به ناگاه با آن دو نفر برخورد کردم بطوریکه هر دو ی آنها به هوا بلند شده و به زمین خوردند، با عجله پیاده شدم و با وحشت دیدم آن دو بیچاره غرق خون وسط جاده افتاده اند . از صدای ترمز اهالی محل که دوطرف جاده خانه های مسکونی داشتند بطرف دو جنازه آمدند ، زن های محل شیون می کردند و به سر و رویی خود می زدند ومردها هرکدام مرا به یاد کنگ گرفتند که خوشبختانه اتومبیل پلیس از راه رسید و مردم را متفرق کرد و ضمن خواستن گواهینامه و کارت ماشین و علت برخورد و خط ترمز روی جاده گفت دو جنازه را به کنار جاده ببرند و ماشین منوهم به کنار جاده کشیدند و ضمن تماس با بی سیم از ماموران انتظامی خواستند فوراً به محل بیایند که پس از حدود ۱۵ دقیقه آنها رسیدند و ضمن گرفتن صورتجلسه ماموران پلیس راه مرا سوار ماشین خود کرده و به مشهد برده و تسلیم دادسرا کردند . قاضی دادگاه پس ازخواندن صورتجلسه حکم بازداشت منو صادر کرد و بوسیله دو مامورمنو به بازداشتگاه تحویل دادند بعد از خیردادن گونگی موضوع به شهلوامادرم شهاگره کنان و به ملاقات آمد و از پشت میله های آهنی زندان من ماجرا را بطور خلاصه برایش توضیح دادم و ضمن دلداری گفتم :

نگران نباش... خیلی زود از بستگان آنها رضایت می گیرم و از زندان خلاص میشم تو زن خوب ومادربهربانی برای فرهاد باش و تا آزادی من از پسرم بخوبی مراقبت کن. شها گفت : محمود خیالت راحت باشد و رفت ، همین طور که گفتم این پرده ما قبل آخر نمایشنامه مسخره و تکراری زندگی بود . این نمایشنامه یک پرده زشت ترین و فاجعه آموز ترین پرده نمایش...وای برمن ... دو هفته گذشت. هر چه مادر و خواهرم بسراغ بستگان آن دو بیچاره رفتند و حتی یا قرار ومدار دبه دادن آنها رضایت ندادند و من چهار ماه در زندان ماندم ، شرکت هم در این مدت قسمتی از حقوق من به شهلایپرداخت می کرد و زندگی شهلای فرهاد و به آرامی می گذاشت . مادر هم پیش شهلامانده بود که او فرهاد و تنها نباشند.

خدای من تابستان گذشت ، پائیز آمد ، وکلای من سرگرم فعالیت بودند و من در زندان مطالعه می کردم می خواستم وسیله ای فراهم آورم که شاید در امتحانات دانشکده شرکت کنم ، اگر چه غیر ممکن

روزنامه سیاسی ، فرهنگی ، اجتماعی ، ورزشی

از نظر روحی و روانی من به نظر می رسید یک روز مرا از طریق بلند گوی زندان به اسم خواندند... گفتند ملاقاتی دارید . با عجله به طرف میل ها شتافتم و شهلارا با قیافه ای گرفته آنجا دیدم،شهلایان چی شده؟شهاگره را سر داد و گفت : محمود فرهاد سخت مریض شده...اونوبردم دکتر...دکتر دستور عکس برداری از سینه،ره ها گرفتند حالش خوب نیست.

معالجه اش کن... هر چی لازمه خرج کن ،توس پس اندزی داریم، فوراً به دفتر زندان رقتم و از افسر نگهبان خواستم دسته چکم را بدهد که چک برای معالجه پسرم بکشم . داد ومن تمام موجودی روکه دربانگ داشتم چک کشیدمو به شهلادادم و شهلایه به معالجه فرهاد ادامه داد . هر روز خبر می آوردند که حال فرهاد، روز به روز بدتر میشه و تمام پولی که داشتمم بابت هزینه بیمارستان دادیم و خدایا چه کنم؟دیگر پولی نداشتم وشرکت هم از پرداخت حقوق من خودداری کرد،چون مدت زندانی من طولانی شده بود...دلاخرج از هر طرف فشار می آورد، هم خرج خانه و هم معالجه فرهاد.

<b>مادر بیچاره ام هر چه طلا خودش و خواهرم داشت فروختند و همه را خرج فرهاد کرده ولی باز هم تغییری در وضع فرهاد به وجود نیامده و صورت حساب بیمارستان هر روز بالا و بالاتر می رفت و دیگر پولی باقی نمانده بود</b>
<b>شها ناگریز فرهاد رو از بیمارستان به خانه منتقل کرد</b>

یک روز مادر به ملاقاتم آمد و به من گفت : پسرم نگران نباش من و خواهرت هر مقداری که طلا داریم می فروشیم و خرج معالجه فرهاد می کنیم .

مادر بیچاره ام هر چه طلا خودش و خواهرم داشت فروختند و همه را خرج فرهاد کرده ولی باز هم تغییری در وضع فرهاد به وجود نیامده و صورت حساب بیمارستان هر روز بالا و بالاتر می رفت و دیگر پولی باقی نمانده بود شهلاناگریز فرهاد رو از بیمارستان به خانه منتقل کرد و معالجه بچه را با فروختن فرش و چند چیزیای دیگه هزینه معالجه بچه می کرد . به روز جمعه به ملاقات من آمد ... خیلی حرف زدید یا می بایست از فرهاد چشم ببوشم وانو به گرگ بسپارم و یا به هر وسیله ای که شده پول فراهم کنیم . شها یکم به پهنای صورتش انگک می ریخت گفت : محمود اگه اجازه بدی میرم پیش پدرم ...بالاخره هر چی باشه اون پدره ... عاطفه داره... از کنگ به من در این موقعیت خودداری نمی کنه . آن قدر گفت و گریه کرد که ر اضی شدم و گفتم برو، شهلانزد پدرش رفت .

ولی می داید پدرشهلایه او چه گفته بود وبرای من پیام فرستاد ؟پدر سنگدل و بی رحم شهاگفته بود یا شهلارا طلاق بده،یا مرگ بپرت فرهاد رو از بی پولی پدریومن هر میلی که باشد خرج فرهاد نواه ام می کنم . با این پیام از شدت تازر چنان سرخود را بدیوار کوفتم که بی هوش شدم ووقعی چشم کشودم که در بیمارستان زندان بودم ،اینگک نمیدانم چه کنم...؟ من درندامتگاه شهید هستم مرا می داید.

برای من بنویسد چه کنم ! هر چه شما برایم بنویسید و بفرستید بدون چون و چرا انجام میدهم ،حتی اگر بگویند که شهلارا بخاطر آنکه فرهاد پسر معصوم و یگناهم طعمه مرگ نشود ،بنویسد و برایم بفرستید چه باید بکنم ! بایی صبری چشم براه نامه شما هستم و در این گذشته زندان دقیقه شماری می کنم .

در پایان از شما خوانندگان وفادار دریا می خواهم لطفاً کتباً محمود و شهلارا رهنمون یابید .

## مفقودی

**یک برگ سند خودرو توپوتا کریسیدا مدل ۱۹۹۱ به شماره**

**شاسی ۰۰۳۳۹۱۴ شماره موتور ۸۸۱۲۶۸۸رنگ عنابی به**

**پلاک ۱۸۸۹۶/قسم به مالکیت فاضل فرشادپور مفقودواز**

**درجه اعتبارساقط می باشد**

ع/غ/ق

**آموزشگاه هنرهای تجسمی**

**۷ هنر**

**بدن بشود باسل ایران (تربا شب سلق)**

**طبیقه نرم واحد ۰۲۲۶۲۴۶۰۶**

**باصور رسی از اثر: عل اریغندار وفادانسانی**

آیا می خواهید از **شر سوک**، **موش**، **مورچه**، **موریانه** و سایر **حشرات** و **جانوران** موزی منزل یا محل کارتان خلاص شوید ؟

**فقط با یک تماس در کمترین زمان**

**شرکت بید افکن هر مز**

انجام امور ضد عفونی وسمپاشی

محموله های صادراتی و صنعتی اداری و خانگی

◀ آدرس: بندر عباس- گلشهر-روبروی فروشگاه اتکا جنب دبستان دار او سارا

◀ ۰۹۱۷۱۶۱۷۸۲۲-۰۹۱۷۱۶۱۹۲-۶۶۶۱۱۹۲

**شرکت خدمات مالی و حسابرسی عصر دانش بندر (سهامی خاص) ثبت ۶۲۵۲تاسیسی ۱۳۸۲**

**تلفن تماس :**

۰۹۱۷۳۶۸۴۴۱۶محمد حسینی

**E-mail:**

AsrdaneshA@ yahoo.com

**حسابداری** ✓**تامین کادر مالی** ✓

**حسابرسی** ✓**تهیه صورتهای مالی** ✓

**تهیه اظهار نامه مالیاتی** ✓**اعتبارات و خزانه داری** ✓

**مشاوره مالیاتی و بیمه ای** ✓**صلاح حسابها و رسیدگی اسناد** ✓

**عصر دانش بندر**

### سیگنال شبکه نوین

<b>D-Link</b>	✓ <b>ارائه دهنده کلیه محصولات شبکه به صورت عمده</b>
<b>TP-Link</b>	✓ <b>طراحی و پیاده سازی پروژه های جامع شبکه در استان</b>
<b>Link sys</b>	✓ <b>آماده عقد قرارداد با کلیه ارگانهای دولتی و شرکتهای خصوصی</b>

آدرس: بندرعباس بلوار امام خمینی بین سه راه دلگشا و میدان یادبود مجتمع کامپیوتری ستاره بندر پلاک ۱۹-تلفن:۰۷۶۱-۴۲۱۲۲۴۵-۰۷۶۱-۰۹۱۷۱۵۹۰۶۸۲

### موسسه حسابداری و حسابرسی امید گامبرون جنوب ثبت (۴۷۶)

**\*حسابداری حسابرسی \* تهیه اظهار نامه مالیاتی و بیمه ای \* تهیه صورتهای مالی فارسی و انگلیسی**

**\* طراحی سیستم کنترل داخلی \* تنظیم گزارشهای مالی جهت بانکها و سایر موسسات مالی و اعتباری –**

**\*تامین و آموزش کادر موسسات و شرکتها \* تهیه صورتهای مالی از مدارک ناقص اصلاح حسابها و...**

**تلفن تماس :**

۰۹۱۷۱۶۳۵۲۵۱-۰۹۱۷۳۶۸۶۶۶ خاگسارنژاد

**E-mail:**

omid gamberoon jonoob@gmail.com